

## از آشنایی تا جدایی

نوشته: انجنیر محمد نذیر تنویر، هالند  
برگرفته از کتاب «از پلچرخ تا گوانتانامو»

### بخش سوم:

#### ادامه «نظارتخانه (خاد) صدارت»:

...

و اما ضابط ظریف!

آیا وی پس از بقدرت رسیدن کارمل مرتکب این همه جنایات گردیده و یا وی از جلادان دوره های تره کی و امین می باشد؟ اگر از آن دوره هاست پس چرا از وظیفه اش سبکدوش نگردیده است؟ و یا اینکه جلادی نیز از جمله پیشه های پُر درآمد است که در هر دوره خریدار زیاد دارد؟ آیا این خود یک بازی سیاسی بوده نمی تواند، تا مردم را فریب داده و تمثیل نجات مردم از زیر سلطه ی امین را نمایند؟ این چه نوع اختیارات و صلاحیتی بوده می تواند که یک عسکر بی سواد، این همه چشم را از وجود انسان ها بیرون آورد؟ آیا تطبیق قانون تنها بالای کمونیستها و هوادارن شان نافذ است و سایر افراد جامعه از آن محروم هستند؟ آیا این خود مصداق به حرف امین بوده نمی تواند که می گفت: «برای ما یک میلیون افغان روشنفکر کفایت می کند؟»

این چه نوع فهمی از واژه روشنفکر است! آیا این چشم کشیدن ها نمونه بی از روشنفکر است؟ آیا افرادی همچو «ظریف جلاد» روشنفکر بوده می تواند و آن صاحبمنصبانی که به هزاران فرزند این کشور را تربیه کرده اند اشرار؟ آیا این همه کم سوادان بی فرهنگ و جاهلان بد اخلاق و بداخلاقان دون صفت که به دور حزب خلق و پرچم جمع شده اند نمونه بی از روشنفکران جامعه ما است؟ آیا روشنفکری همین خودفروشی، بداخلاقی و خوش خدمتی برای بیگانگان بوده می تواند؟ آیا...

و صدها سوال دیگر که ذهن ام را سخت درخویش مصروف، و زمان را فراموش ام ساخته بود. زمان را نمی شد تعقیب کرد، زیرا ساعت دستی داشته هایم را در همان دقایق اول به یغما بردند. سلول زندان نیز بدون کدام دریچه و یا کلکینی بود تا بشود، زمان را از روی سایه ای آفتاب تخمین زد.

از دور آوازی بگوش می رسید که توجه ام را بخود جلب کرد: **محمد نذیر ولد محمد امین!**

آرام آرام آواز بلند و بلندتر شده می رفت تا آنکه در اطاق باز گردید. عسکر صدا زد محمد نذیر ولد محمد امین!

از جا بلند شدم و زندانیان از عمق غصه بر من خیره ماندند. عسکر گفت: بیا که وقت تحقیق ات رسیده است! به هم اطاقی هایم نظر انداخته و با آرامی گفتم الله حافظ. از محوطه نظارتخانه بیرون شده در حالی که سه عسکر دیگر نیز با ما همراه گردید. در جهت راست، بسمت تعمیر دیگری براه افتیدیم. تعمیر دارای دهلیز طولانی بود و در هر دو جهت اش شعبات تحقیق قرار داشتند. در جهت غربی (برخلاف سمت نظارتخانه)، تانک های مدرن با پرسونل روسی قرار داشتند که به راحتی از در های «باز مانده شده» اطاق های تحقیق دیده می شدند. با کنجکاوی به هر طرفی نگاه می انداختم، متوجه بعضی از شعبات مدرن با پرسونل روسی آن شدم تا آنکه به اطاق تحقیق که در اخیر دهلیز در جناح شرق تعمیر قرار داشت رسیدیم.

عساکر مرا داخل اطاق ساخته و گفتند: «منتظر مستنطق ات بمان!»

هنوز چند دقیقه بی نگذشته بود که جوانی میانه قد با بروت های کمان و تن لاغر؛ درحالی که بسته ی از قلمهای «بیگ» در دست داشت داخل اطاق گردید. با عصبانیت در را محکم بست و بسته قلم ها را بر روی میز گذار کرده و گفت:

«اینها میتوانند وسیله نجات، و یا تباهی ات باشند!»

من که تا هنوز در جوش جوانی بودم و طبیعت ام نیز «حاضر جوابی» بود، با پوزخند گفتم: بدون شک! اما وابستگی به نوع استفاده از آنها دارد!

این حرف بر جانم شعله درید و با لحن فحش و ناسزا با صدای بلند بر من تاخت. کاسه ی صبرم لبریز گشت و نتوانستم در برابر فحش اش از خود شکیبایی نشان دهم. با عصبانیت گفتم: هر آنچه گفتمی به خودت باد، و اگر با چنین شیوه ادامه دهی، عاقبت اش متوجه خودت خواهد بود ولو به قیمت جانم نیز تمام گردد! من کدام فردی بازاری نیستم که بامن چنین برخورد صورت گیرد؛ از بیست و سه سال عمرم، هفده سال آنرا تحصیل کرده، و به وطن عشق می ورزم. آیا نتیجه اش این چنین باید باشد؟ گفته میتوانی که جرم بنده چه است که باید چنین برخوردی با من صورت گیرد؟

جرم ات! مزدوری از برای سی. آی. ای. و ارتباط با اشرار! اما بهتر آنست که پیش از آغاز تحقیق ازین قلم ها استفاده معقول نمایی!

گفتم: من همیشه از قلم استفاده معقول کرده ام وگرنه به این سطح تحصیلی نمی رسیدم اما حالا شما لطف نموده و بگوید که از آن چه نوع استفاده نمایم؟

باتبسم عقب میز نشست و دوسیه یی را که اسمم بر بالای آن با خط درشت نوشته شده بود بیرون آورد. ورق سفید را مقابل ام گذاشته و گفت: کاری مشکلی نیست، و میتوانی به زودی دوباره نزد فامیل ات در کارته پروان رفته و به همان «لب و جپ» سابقه، زندگی ات را دوباره به پیش ببری. حالا این قلم را گرفته و فقط اسم چند نفر بالاتر از خود را بنویس!

پرسیدم: میتوانم بفهمم که تو از زندگی شخصی ام چطور می دانی و دیگر اینکه چرا باید من نماینده سی. آی. ای. باشم؟

گفت: من در سمت شمال سرک اول کارته پروان زندگی دارم و شما در سمت جنوب آن. تنها خودت را نی، بلکه تمام فامیل ات را می شناسم و یک برادر کاکه و زدن نیز داری. دل تمام همسایه ها را نیز در دست گرفته، و می گویند که از اطاق ات مسجد جور کرده یی. واینکه چرا اجنت سی. آی. ای. هستی؛ از این چه بالاتر ثبوتی که محصل فاکولته انجیری بودی. جائیکه لانه اشرار بوده و تخم تمام کلان های تان در آنجا گذاشته شده است.

**میتوانی بگویی چرا پاسین در جیب ات بود؟**

چرا هر اشراری را که دستگیر می کنیم در جیب اش پاسین پیدا می شود؟ آیا هنوز هم خود را در «کوچه حسن چپ» می زنی و از لست اعضای برجسته **باند گلبدین** که از **شهرنو کابل** بدست آمده و نام تو نیز در آن می باشد خود را بی خبر می اندازی؟ حالی بدون کدام جروبحث قلم را برداشته و نام کسانی را که می شناسی بنویس!

گفتم: خودت که اینقدر از من شناخت داری، امیدوارم که من نیز از تو شناخت پیدا کنم...

حرفم را قطع کرده و پرسید چرا؟

گفتم: بعد از آزادی باهم رفیق شویم.

گفت: رفیق شویم ویا می خواهی ترورم کنی؟

گفتم: اگر تروریست باشم پس چطور دل این همه همسایه ها را بدست آورده ام؟

گفت: زیاد موقع دادم، بهتر است بنویسی وگرنه سری نوشته می آورمت!

گفتم: فکر می کنم زود عصبانی شدی، من تا هنوز به اتهام هایت جواب نداده ام.

گفت: ما هنوز وقت زیاد داریم، ضرور نیست که همه را امروز پاسخ دهی. حال همان چیزی را که گفتم می نویسی!

قلم را بر روی میز گذاشته و گفتم: اگر حق «جواب اتهامات» را نداشته باشم، پس من نیز چیزی از برای نوشتن ندارم!

حمله ای بی خبر و بدون وقفه آغاز یافت و متواتر فریاد سر می داد که به چه جرأت از دستورم سرپیچی می کنی!؟

در اثر اصابت ضربات پیهم مشت و لگد، بلاخره از چوکی پائین افتادم. دیگر مجال بلند شدن را از من گرفت و از هر جهت ضربات بر من وارد می گشت. معلوم نبود که به کجا اصابت می نمایند و تا چه زمانی ادامه می یابد، تا آنکه درد های محلی به درد های همگانی شکل یافت. سرم نیز ازین ضربات در امن نماند و پیهم زیر ضربات لگد قرار داشت تا آنکه آرام آرام زمان، خودش را از من جدا ساخت. پرده یی بر روی تصاویر در مقابل دیدگانم ظاهر گشت و همچو کالبد بیجان، بر روی زمین نقش بستم. او نیز از شدت ظلم اش با خستگی بر بالای چوکی آرام گرفت و تنها آواز نفس های پیهم اش برایم محسوس بود. درد شدید سر و صورتم را فرا گرفته بود، احساس بزرگی در لبهایم می کردم. هوای که از طریق تنفس از میان دندان هایم می گذشت، حساسیت شدید توأم با درد را از خود بجا می گذاشت. بلی! دندانم شکسته، و تمام رویم را مُرْمُزه فرا گرفته و قطره های خون، فرش سمندی ولباس هایم را پُر رنگ ساخته می رفت. تا هنوز بر روی فرش افتیده بودم و توان بلند شدن را درخود نمی یافتم. اما درخود احساس عجیبی را یافتم که بدون شک از لطف و مرحمت **پروردگار** سرچشمه می یافت. ترس و وحشت بکلی از وجودم رخت بسته بود و در خود روحیه یی فوق العاده بلندی را احساس می کردم.

فریاد بلند اش باز هم فضای اطاق را در هم پیچاند:

«بخیز خبیث پست، هنوز جزای اصلی آغاز نیافته است!»

نگاهی به وی انداخته و با قوت غیبی از جا برخاسته و گفتم: خبائت و پستی در وجود کسانی ست که وعده چند لحظه قبل شانرا فراموش نمودند! آیا قرار ما بر این نبود که شکنجه ی بدون دشنام باشد؟

مستتق: خوب حالا که چلنج مقاومت می دهی و از دشنام بد ات می آید، دیده شود که تا چه زمانی بالای حرف ات باقی می مانی!

حالا بالای چوکی نشسته و دست راست ات بده!

بهبه!!!

اشراف زاده! چه دست نفیس و نازک! واقعاً باید که شما از دل کارگران و زحمتکشان نیاید!

نگاه ام به او خیره ماند و دلم سخت برحالش سوخت. بیچاره فردی که همه وجودش را بغض و حسادت فرا گرفته و حتی کمبودی های درونی اش، به یک کتله یی از نفرت و انتقام تبدیل گشته است. او حتی به عزیزترین چیزی که وجودش باشد قانع نبوده و به دیگران رشک می ورزد. از آنچه خوبی ها در جهان بود رشک می برد و نمی توانست خودش را با آن همگام سازد و از داشته هایش قناعت پیشه کند، بلکه در صدد آن بود تا حسودانه از دیگران انتقام گیرد.

مستتق: چرا «تری تری» طرفم می بینی؟ حالا دیده شود که این قلم ها با این انگشتان نازک چه می کنند؟ هرچند این انگشتان را تاب چوبک گوگرد نیست؟ اما چاره چیست، این راهیست که خودت آنرا انتخاب کرده یی!

دست چپ اش پُر از قلمهای بود که در بین انگشتانم می گذاشت و با دست راست آنرا محکم گرفته بود. بدون کدام مقدمه یی انگشتانم را با قلم ها محکم فشار داد. ناخود آگاه فریادم بلند شد و وی از فشار دادن، دست کشید و گفت:

هنوز آغاز کارست، بهترست که خود را شکنجه ندهی!

گفتم: تا هنوز برایت معلوم نیست که کی شکنجه گر است؟

بقیه قلم های را که در دست چپ داشت بالای میز گذار کرد و با هر دو دست، انگشتانم را زیر فشار گرفت. نمی خواستم تا فریاد سردهم، اما تنم ناخواسته از خود عکس العمل نشان میداد. فریادم بلند و بلندتر شده می رفت و اشک هایم همچو طفل نوزاد سرازیر می گشت. دیری نگذشت که قطره های اشک، خود را با قطره های خون در بالای فرش همراه ساخت. درد زخم های قبلی، فراموش ام شد. سعی بر آن می داشتم تا تمرکز فکری ام را بسوی **خالق ام** بدارم تا مبادا گره ی زبانم گشوده گردد. شدت درد، بی صبرم می ساخت و ناخواسته فریاد هایم بیرون می گشت. نمی خواستم تا انگشتانم را از چنگال اش رها سازم، می ترسیدم که با ضمیمه شکنجه، دوباره ناسزا گویی اش از سر گرفته نشود. در اثر فشار شدید نوک انگشتان از همدگر عبور کرده و به یک نقطه گره یافته بودند. جا های تماس با قلم، آهسته آهسته رنگش را از سرخی به کبودی عوض می کرد. دیگر کاسه صبرم به حالت لبریز رسیده بود، همچو مار با مستتق یکجا چرخ می خوردم. مظلومیت ام هیچ اثری بالاایش نمی گذاشت، از دهنش تعفن شراب می آمد و از بس که نوشیده بود، عاطفه اش را کرخت ساخته بود.

فریاد سر می داد:

«بچه یی سگ باشم که از ات اقرار نگیرم!»

شدت درد تمام تمرکز فکری ام را برهم زده بود اما آرام آرام اشک های درد، جایش را به اشک های التماس بسوی پروردگارم می داد. از خالق ام طلب مدد میکردم و ترس از آن داشتم تا مبادا فردی بیچاره دیگری، از طریق من در زیر شکنجه این ظالمانه افتد. زبانم را به یاد معبودم مشغول ساخته تا آنکه جمله ی «**ایاک نعبد و ایاک نستعین**» ورد زبانم گشت.

لحظاتی نگذشته بود که معجزه آسا همه چیز از آرشیف مغزم پاک گردید، و این خود روزنه امید از پذیرش دعای ام به بارگاه رب العزت بود. در حالیکه زبانم به یاد **الله** مشغول بود، مستتق به یکباره گی تمام وزن بدنش را بالای دستم انداخت، فریاد ناله و فغان جایش را به ذکر **الله** داد و صدای «الله...» بر فضای اتاق درهم پیچید.

مستتق در حالیکه حرارت بدنش بالا رفته بود و صدای نفس کشیدن اش تمام فضای اطاق را پُر ساخته بود فوراً شکنجه را توقف داده و دستم را رها نموده و گفت:

بلاخره به کمک احتیاج شدی! ببینم که کی به دادت می رسد؟

در حالی که دهنم زخمی، تنم نیمه جان و دست ام از حرکت باز افتاده بود، انگشت دست چپ ام را به بالا اشاره کردم.

مستتق پوزخند نموده و با تمسخر پرسید: خوب! یعنی که دست دیگرت تا هنوز سرحال است؟

از جایش بلند شده بطرفم آمد. دست چپم را گرفته و به من خیره گشته و گفت: نی! نمی خواهم به این زودی بی حس و کرخت شوی! باید درد را احساس کنی، می خواهم عذاب کش ات کنم و تا زمانی که سرگپ نیامدی در درد و رنج بمانی!

در باز شد و مردی تنومندی با روی گرد و بروت های انبوه که لبانش را ناپیدا ساخته بود داخل اطاق گشته و گفت: چی می کنی، همه منتظر هستند؟

مستتق: «ای حرامی مره چنان مصروف ساخته بود که فراموش ام شد!»

من که این همه شکنجه را تحمل داشتم تا از دشنام دور بمانم، صیرم را از دست داده و گفتم: «حرامی خودت!»

مرد تنومند از کنار در اطاق بسرعت بر من حمله ور گشت و با نخستین لگدش مرا نقش بر زمین ساخت. باران لگد از هرسو می بارید و معلوم نبود که بر کجا اصابت می کند. به زودی درد همگانی شد و ارتباط ام را با زمان کم رنگ ساخت. معلوم نبود که چه مدتی گذشته باشد تا آنکه صدا مستتق ام بلند گشت:

«بچیم بس اش است! بریم که دیگران منتظر نمانند، هنوز تا صبح بسیار وقت داریم!»

مرد تنومند گفت: «او گلبدینی دیگیش، که همراه این یکجا آورده شده هر چند که اقرار نکرده اما زبانش آرام است.»

مستتق فریاد زد: بخیز! خانه بابت نیست که اینطور افتادی! تا وقت آمدنم در کنج اطاق به یک لنگ ایستاده می مانی! به دیوار تکیه نمی زنی و اگر پایت بر زمین تماس کرد، باز غم او ره نیز خواهم خورد!

به زحمت خود را بلند ساخته و در کنج اطاق ایستادم. آنها رفتند و در را باز گذاشتند تا گاه و بیگاه بتوانند زندانیان را زیر نظر داشته باشند.

هر چند در بیرون، فعالیت های جسمی و ورزشی داشتم و از صحت عالی نیز برخوردار بودم اما توانمندی وجودم روز بروز کمتر می گشت. این چهارمین هفته از زجر و شکنجه بود که بدون وقفه ادامه داشت و شرایط زندگی در بین سلول های آنجا نیز کمتر از شکنجه نبود. زخم های چند لحظه قبل با زخم های جدید، یکجا خون می گریستند.

نمی دانم این چه نوع اندیشه و مکتبی ست، که چنین دست باز برای افرادش داده است؟

آیا درین مکتب حق اندیشیدن و اظهار نظر از برای بشر وجود دارد؟

چرا باید فکر کردن و عقیده داشتن جرم محسوب گردد؟

آیا در کدام کنج گیتی کشوری را سراغ می توان کرد که عشق به وطن و عقیده را جرم محسوب بدارد؟

**الهی!** این چه حالتی ست که انسان ها بر همنوع شان روا می دارند؟

با راه یافتن قطرات خون از بالای ابرو به مژه هایم، دوباره توجه ام به زندان کشیده شد. حرف مستتق دومی به ذهنم خطور کرد و با خود گفتم: میباید منظورش، داکتر صاحب حفیظ الله بوده باشد؟

تن ضعیف و لاغرش یکباره در نظرم مجسم شد؛ نمی دانم که چه بلایی بر سرش آورده باشند؟ دلم از برایش گرفت، و حالتش را همچو خود تصور داشتم. گریه هایم دوچندان گشته و به صورتم جاری یافت.

واژه روشنفکری از برایم معصوم جلوه کرد و چنان پیدا بود که جاهلان از آن چطور سوء استفاده می برند. از خود می پرسیدم که آیا وی نیز اشراف زاده است؟ واژه اشراف زاده مستتق و گوشه یی از داستان زنده گی دوستم؛ قلبم را بیشتر می فشرد.

**در «خاد ششدرک» روزی حفیظ الله از زندگی اش برایم چنین تعریف داشت:**

زمانی که پدرش توانایی کاری اش را بعد از یک حادثه ترفیکی از دست داد، وی شش ساله بود. دیری نگذشت که فشار اقتصادی حیات روزمره شان را پزمرده ساخت. درحالی که اشک در دیده هایش حلقه بسته بود صفحه یی از خاطراتش را چنین باز نمود:

«من دیگر نمی توانستم فامیل ام را در چنان وضعیت بد اقتصادی ببینم و از جانبی دیگر به مکتب نیز علاقه زیادی داشتم. هر چند که تا هنوز در صنف اول مکتب بودم اما از رفتن به مکتب، درس خواندن و ساعتی با همصنفی های خود لذت می بردم. سن ام آنقدر نبود تا در جای کار کنم تا بتوانم فامیل ام را کمک شوم. شب های متعددی را بخاطر دارم که از شدت گرسنگی خوابم نمی برد و مادرم سعی میداشت تا با داستان ها و افسانه های خیالی اش خاطر مرا شاد و مرا خواب دهد. خانه ما در پس کوچه های تنگ و تاریک آهنگری بود. یکی از روزها زمانی که از مکتب بسوی خانه برمی گشتم، در پای هایم احساس بی شیمیگی و ناتوانی می کردم. چنان گرسنه بودم که گویی شکمم بر پشتم چسبیده باشد، به خانه هم آمیدی نداشتم تا شتابان به آنسو بنابم. کشکشان و لم لم کنان بسوی خانه روان بودم. صدای تق و تق آهنگران و مسگران فضای کوچه را پر ساخته بود. از آواز تق و تق خوشم نمی آمد، دوست داشتم تا در یک فضای آرام با قلم و کتاب بازی کنم. در چرت خود غرق بودم که آیا امروز برای مادرم کار پیدا شده یا خیر؟ آیا امروز باخود نان خواهد آورد یا خیر؟ اگر نان در خانه نباشد فردا توان رفتن به مکتب را نخواهم داشت. اصلاً چرتم به چیزی دیگری به جز آن نان نبود، تمام رویاهایم را تنها یک قرص نان خشک تشکیل می داد. پدرم همیشه به قناعت توصیه می کرد و قناعت خصلت همیشگی فامیل ما شده بود. وی می گفت که **قناعت سرمایه بزرگی است که نصیب دوستان الله ﷺ می گردد.** ما غالباً تنها یک وقت نان در خانه

داشتیم و پدرم که کمترین غذا را می خورد زمانی که لقمه نانی را به دهنش می گذاشت سعی میکرد تا مدت طولانی تمثیل جویدن آنرا نماید. از اینکه مادرم نان آور خانه شده بود سخت می رنجید. اما باز هم صبر و شکیبایی اش را حفظ می داشت، و در هر حالت زندگی اش شکرگذار بود. ماهم با خصلت پدر خود خو گرفته بودیم و آهسته آهسته باور های ما با آن گره می خورد. قصه های عروسی ها و محافل خویشاوندان و همسایه ها با زرق و برق غذا هایش کمتر اثری بر ما می گذاشت، و درحالی که طفل بیش نبودیم بعد از چند لحظه آنرا فراموش می کردیم. چرت نان سخت مرا درخود پیچانده بود و در حالی که سرم پائین افتاده بود بطرف خانه روان بودم، تا آنکه عطر غذای مسگر مرا از چرتم بیرون ساخت. بی حرکت در مقابل دکان ایستاده ماندم. مسگر با دو شاگرد نوجوانش که بدور سفره نشسته بودند مصروف صرف غذا بودند. با سوز دل آرزو کردم که

**ای کاش که من نیز شاگرد مسگر می بودم!**

مسگر متوجه من شده و گفت: پسرم چیزی کار داری؟

من که «دست و پاچه» شده بودم از وارخطایی گفتم:

کاکاجان شما شاگرد کار دارید؟

مسگر: پسرم اگر کار هم داشته باشم، خودت هنوز بسیار خورد هستی و از توان این کار ها برآمده نمی توانی!

کاکاجان من باید کار کنم! زیرا پسرکلان خانه هستم و پدرم بعد از یک حادثه، توانایی کارش را از دست داده و وضع اقتصادی بدی داریم.

مسگر از چشمانم حالت ام را احساس کرده و گفت: پسرم می بینی که من دوشاگرد دارم و دکان ما آنقدر بزرگ نیست که دیگر شاگرد بگیرم، باز اگر مجبوریت داری – همراه یک کلان بیا تا گپ بزنیم، حالا بیا همراه ما نان بخور!

جرات نکردم و حیا پیش چشمانم را گرفت و گفتم:

«باز بخیر پیش تان که کار کردم همراه تان نان می خورم!» درین اثنا هنوز جمله ام تمام نشده بود که لعاب دهنم ریخت.

خلیفه مسگر که مرد رموز فهمی بود گفت: بیا پسرم اگر با ما نان نخوردی باز برایت کار نمی دهم. دستهایم را شسته و بدور یگانه کاسه که دربین سفره قرار داشت نشستم.

بهبه چی غذای مزه دار!

... (منتظر بخش چهارم بمانید)